
منتشر شده در مجله جنوب جهانی

امپریالیسم و استعمار استقرار گرای سفید در نظریه مارکسیستی - جان بلامی فاستر



نوشته‌ی جان بلامی فاستر

ترجمه مجله جنوب جهانی

مفهوم استعمار استقرارگرایانه همواره یکی از عناصر کلیدی نظریه مارکسیستی امپریالیسم بوده است، مفهومی که طی یک و نیم قرن گذشته به تدریج تحول یافته است. امروزه، ظهور مجدد جنبش‌های قدرتمند بومی در مبارزات مربوط به بقا فرهنگی، زمین، حاکمیت و به رسمیت شناخته شدن، همراه با مقاومت در برابر نسل‌کشی‌ای که دولت اسرائیل بر مردم فلسطین در سرزمین‌های اشغالی تحمیل کرده است، باعث شده که مسئله‌ی استعمار استقرارگرایانه به یکی از مباحث محوری در مناظرات جهانی تبدیل شود. در این شرایط، بازخوانی و بازسازی درک مارکسیستی از رابطه‌ی میان امپریالیسم و استعمار استقرارگرایانه گامی حیاتی در حمایت از جنبش‌های بومی و مبارزه‌ی جهانی علیه امپریالیسم محسوب می‌شود.

چنین بازخوانی و بازسازی‌ای در تحلیل‌های مارکسیستی این حوزه به‌ویژه از آن جهت اهمیت دارد که طی ربع قرن گذشته، یک پارادایم جدید در مطالعات استعمار استقرارگرایانه پدید آمده است. این پارادایم، که نخستین بار در استرالیا توسط اندیشمندان برجسته مانند پاتریک وُلف و لورنزو وِراچینی پایه‌گذاری شد، اکنون به یک حوزه‌ی مطالعاتی مجزا در سطح جهانی تبدیل شده است—حوزه‌ای که در شکل غالب خود در دانشگاه‌ها بر «منطق محض حذف» تمرکز دارد. به این ترتیب، استعمار استقرارگرایانه به‌عنوان یک مقوله‌ی تحلیلی مبتنی بر اجتماعات خودمختار مهاجران، از استعمار به‌طور کلی و از امپریالیسم، استثمار و طبقه جدا شده است. در این چارچوب، استعمار استقرارگرایانه اغلب به‌عنوان یک نیروی جهانی مستقل و خودبسنده توصیف می‌شود. به گفته‌ی وِراچینی: «این یک قدرت استقرارگرایانه بود که به هژمون جهانی تبدیل شد... بسیاری از اشغال‌های آمریکایی در سراسر جهان، اشغال‌های استقرارگرایانه هستند.» امروزه این دیدگاه مطرح است که نه تنها مستعمرات استقرارگرایانه‌ی «خالص» یا آرمانی مانند ایالات متحده، کانادا، استرالیا، نیوزیلند و اسرائیل را می‌توان در این چارچوب در نظر گرفت (آن‌گونه

که در ابتدا وُلف مطرح کرده بود)، بلکه کل قاره‌ی آفریقا و همچنین بخش‌های زیادی از آسیا و آمریکای لاتین نیز تا حد زیادی بر اساس «منطق حذف» شکل گرفته‌اند، نه صرفاً بر مبنای استثمار. به جای آنکه استعمار استقرارگرایانه را بخشی جدایی‌ناپذیر از تکامل نظام جهانی امپریالیستی بدانند، در برخی روایت‌ها، این مفهوم به‌عنوان تبیین کامل و خودبسنده‌ی این نظام مطرح شده است.

نباید اهمیت کار متفکرانی مانند وُلف و وِراچینی و پارادایم جدید استعمار استقرارگرایانه را نادیده گرفت. همان‌طور که راکسان دانبار-آرتیز در کتاب نه «یک ملت مهاجر»: استعمار استقرارگرایانه، برتری نژاد سفید و تاریخ حذف و طرد بیان می‌کند، وُلف تحقیقات بنیادینی انجام داد که نشان داد «استعمار استقرارگرایانه یک ساختار است، نه یک رویداد.» او خدمت بزرگی در مطرح کردن مفهوم استعمار استقرارگرایانه و آوردن کل مبارزات بومی به مرکز توجه انجام داد. با این حال، در مورد ایالات متحده، دانبار-آرتیز به‌عنوان تصحیحی بر روایت وُلف اضافه می‌کند که بنیان‌گذاران این کشور نه صرفاً مهاجران استقرارگرایانه، بلکه «امپریالیست‌هایی بودند که از همان ابتدا تسخیر کل قاره و دسترسی به اقیانوس آرام و چین را در سر داشتند.» پروژه‌ی گسترش امپریالیستی ایالات متحده از همان ابتدا بدون مرزهای سرزمینی تعریف شده بود و هدف آن ایجاد یک امپراتوری نامحدود بود. استعمار استقرارگرایانه نه تنها این مسیر امپریالیستی جهانی را تعریف نکرد، بلکه آن را تقویت کرد-مسیر و روندی که خود ریشه در سرمایه‌داری داشت. این مسئله نشان می‌دهد که می‌توان به استعمار استقرارگرایانه از منظر رویکردی ماتریالیستی-تاریخی نگریست که آن را به‌طور دیالکتیکی به سرمایه‌داری، استعمار و امپریالیسم مرتبط می‌سازد، نه اینکه آن را یک مقوله‌ی مجزا در نظر بگیرد.

مارکس و استعمار استقرارگرایانه

امروزه در پژوهش‌های مربوط به استعمار استقرارگرایانه، این مسئله به‌طور گسترده پذیرفته شده است که کارل مارکس یکی از اندیشمندان بنیادین این حوزه بوده است. او در بحث خود درباره‌ی «انباشت اولیه‌ی به‌اصطلاح بدوی»، اشاراتی که به استعمار به‌معنای دقیق کلمه یا استعمار استقرارگرایانه داشته، و تحلیل خود از ادوارد گیبون ویکفیلد و «نظریه‌ی مدرن استعمار»-که نخستین جلد کتاب سرمایه را با آن به پایان رساند- نشان داد که این مفهوم جایگاه مهمی در اندیشه‌ی او داشته است. با این حال، اگرچه بسیاری از پژوهشگران به اشاره‌های متعدد مارکس به استعمار استقرارگرایانه اذعان دارند، اما کمتر به عمق تحلیل او در این زمینه پرداخته شده است.

مارکس که به‌عنوان متخصص فلسفه‌ی یونان باستان، پایان‌نامه‌ی خود را درباره‌ی فیلسوف ماتریالیست، اپیکور، نوشته بود، با مفهوم کلروخیای یونانی (یا مستعمره‌ی استقرارگرایانه‌ای که به‌عنوان امتداد شهر-دولت بنیان‌گذار خود عمل می‌کرد) به‌خوبی آشنا بود. از بسیاری جهات، بارزترین نمونه‌ی کلروخیا در دوران آتن باستان، جزیره/پولیس ساموس بود-زادگاه اپیکور، که والدینش کلروخ (یعنی مهاجر استقرارگرایانه) بودند. کلروخیای ساموس در سال ۳۶۵ پیش از میلاد تأسیس شد، هنگامی که آتنی‌ها ساکنان بومی این جزیره را به اجبار بیرون راندند و شهروندان آتنی فقیری را که از جمعیت بیش از حد آتن به تنگ آمده بودند، در آنجا اسکان دادند. این اقدام، ساموس را نه تنها به یک مستعمره‌ی استقرارگرایانه، بلکه به یک دولت پادگانی درون امپراتوری آتن تبدیل کرد. اختلاف بر سر کلروخیا در ساموس، در ادامه، به یکی از عوامل اصلی دو جنگ بزرگ تبدیل شد که در نهایت منجر به سقوط آتن به‌عنوان یک قدرت بزرگ و شکست آن توسط مقدونیه در سال ۳۲۲ پیش از میلاد شد. این شکست، به اجرای فرمانی که اسکندر مقدونی اندکی پیش از مرگش صادر کرده

بود انجامید، که بر اساس آن کلروخیا در ساموس از بین رفت، مهاجران آتنی اخراج شدند و جمعیت اصلی به جزیره بازگشتند.

برای مارکس و دیگر متفکران کلاسیک‌گرای قرن نوزدهم، کلروخیای آتنی در ساموس نمونه‌ای ناب از استعمار بود. اگرچه استعمار استقرارگرایانه در دوران سرمایه‌داری اشکال جدید و خشن‌تری به خود گرفت—که توسط دین و نژادپرستی تقویت شد—اما این پدیده در دوران باستان به‌خوبی شناخته شده بود و برای پژوهشگران قرن نوزدهم نیز آشنا بود. مارکس در تحلیل‌های خود درباره‌ی استعمار در سرمایه و آثار دیگر، به آنچه امروزه «استعمار استقرارگرایانه» نامیده می‌شود، با عنوان «استعمار به‌معنای دقیق کلمه» اشاره می‌کرد—اصطلاحی که بعدها توسط فردریش انگلس و ولادیمیر لنین نیز به‌کار گرفته شد. این مفهوم از استعمار، به وضوح بازتاب‌دهنده‌ی دیدگاه کلاسیکی بود که بر دوران یونان باستان متمرکز بود. علاوه بر این، در قرن نوزدهم، هرگونه کاربرد واژه‌ی «مهاجر استقرارگرایانه» به‌عنوان توصیفی برای استعمار، زائد به نظر می‌رسید، زیرا ریشه‌ی واژه‌ی استعمار (Colonialism) در لاتین و زبان‌های رومی، از واژه‌ی کلونوس/کلونا گرفته شده بود که به معنای «کشاورز» یا «مهاجر» بود. از این رو، معنای اولیه‌ی واژه‌ی استعمار در اصل استقرارگرایی بود. اما در قرن بیستم، این مفهوم چنان گسترش یافت که دیگر با خاستگاه‌های تاریخی و زبانی خود مرتبط نبود، و به همین دلیل، استفاده از اصطلاح «استعمار استقرارگرایانه» پذیرفتنی‌تر شد.

استعمار به‌معنای دقیق کلمه، در برداشت مارکس، دو شکل داشت که هر دو بر اساس پیش‌شرطی از منطق نابودی بنا شده بودند—در معنای قرن نوزدهمی واژه‌ی «نابودی» که هم به معنای حذف فیزیکی و هم اخراج اجباری بود.

شکل نخست این نوع استعمار در کشورهایمانند ایالات متحده و استرالیا نمود پیدا کرد و به نوعی از تولید مرتبط بود که بر پایه‌ی «انبوهی از کشاورزان مهاجر» شکل می‌گرفت، کسانی که به قصد تولید معاش خود اقدام می‌کردند. به همین دلیل، شیوه‌ی تولید آن‌ها ذاتاً سرمایه‌دارانه نبود.

شکل دوم شامل مزارع بزرگ (پلنتیشن‌ها) می‌شد-جایی که از همان ابتدا محاسبات تجاری در آن نقش داشت و تولید به منظور بازار جهانی انجام می‌شد. این شکل از استعمار بخشی از «شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری» بود، اگرچه تنها به لحاظ صوری، زیرا برده‌داری سیاهان در مزارع دنیای جدید، با کار مزدی آزاد که مبنای تولید سرمایه‌داری است، ناسازگار بود. با این حال، تجارت مبتنی بر نیروی کار بردگان، توسط سرمایه‌داران اداره می‌شد.

استعمار استقرارگرایانه‌ی شکل نخست-یعنی استعمار مبتنی بر کشاورزان خودکفا-در شمال ایالات متحده غالب بود، در حالی که استعمار استقرارگرایانه‌ی شکل دوم-یعنی استعمار مبتنی بر مزارع برده‌داری-بر جنوب ایالات متحده تسلط داشت. شکل دوم، که مارکس آن را «استعمار دوم» نیز می‌نامید، ریشه در اقتصاد مبتنی بر برده‌داری و مزارع بزرگی داشت که سرمایه‌داران و زمین‌داران بزرگ آن‌ها را اداره می‌کردند، به گونه‌ای که روابط سرمایه‌دارانه بر ساختار برده‌داری «پیوند خورده» بود. در مستعمرات استقرارگرایانه‌ی جنوب ایالات متحده در دوره‌ی پیش از جنگ داخلی، اگرچه اساس اقتصاد بر برده‌داری مزارع استوار بود، اما در کنار آن، گروه‌های نسبتاً بزرگی از «کشاورزان مهاجر معیشتی» (یعنی سفیدپوستان فقیری که برای بقا در حاشیه‌ی اقتصاد مزارع برده‌داری زندگی می‌کردند) نیز حضور داشتند، چرا که مالکان مزارع برده‌داری، حاصلخیزترین زمین‌ها را تصرف کرده بودند.

به این ترتیب، رویکرد مارکس به استعمار استقرارگرایانه، نه تنها منطق نابودگرانه‌ای را که علیه ملت‌های بومی به کار گرفته شد در بر می‌گرفت، بلکه دو شکل از تولید (کشاورزان آزاد و برده‌داری مزارع) را که در چارچوب این ساختار استقرارگرایانه پدید آمدند نیز شامل می‌شد. با این حال، در نهایت، دیالکتیک کلی استعمار استقرارگرایانه مبتنی بر پیش‌شرطی بنیادین بود: نابودی (از جمله اخراج) جمعیت‌های بومی.

مارکس در جلد نخست سرمایه چنین بیان می‌کند:

کشف طلا و نقره در قاره‌ی آمریکا، ریشه‌کن کردن، به بردگی کشیدن و به کام معادن فرستادن جمعیت بومی آن قاره، آغاز تسخیر و غارت هند، و تبدیل آفریقا به شکارگاه تجاری برای گرفتن بردگان سیاه، همگی از جمله ویژگی‌های طلوع عصر تولید سرمایه‌داری‌اند. این فرایندهای «آرمانی» لحظات اصلی انباشت اولیه‌ی سرمایه بودند...

رفتار با جمعیت‌های بومی، البته، در مستعمرات مزارع برده‌داری که صرفاً برای تجارت صادراتی ایجاد شده بودند—مانند جزایر کارائیب—و همچنین در کشورهای ثروتمند و پرجمعیتی مانند مکزیک و هند که به تاراج داده شدند، به وحشیانه‌ترین شکل خود رسید. اما حتی در مستعمرات استقرارگرایانه‌ی به معنای دقیق کلمه، این شیوه‌ی انباشت اولیه‌ی سرمایه، که در لفافه‌ای از دین مسیحی عرضه می‌شد، به همان میزان بیرحمانه بود.

در سال ۱۷۰۳، پیوریتن‌های نیو انگلند که خود را نمایندگان پاک‌دین پروتستانتیسم می‌دانستند، با تصویب قانونی در مجمع خود، برای هر پوست سر سرخ‌پوستی که گرفته شود، جایزه‌ای معادل ۴۰ پوند تعیین کردند. در سال ۱۷۲۰، این جایزه به ۱۰۰ پوند افزایش یافت. در سال ۱۷۴۴، پس از آنکه

خلیج ماساچوست قبیله‌ای خاص را به‌عنوان «یاغی» اعلام کرد، فهرست زیر برای تعیین قیمت‌ها منتشر شد:

برای پوست سرِ مردان بالای ۱۲ سال: ۱۰۰ پوند (ارز جدید)

برای اسیر مرد: ۱۰۵ پوند

برای زنان و کودکان اسیر: ۵۰ پوند

برای پوست سرِ زنان و کودکان: ۵۰ پوند

مارکس در اینجا پیامد واقعی این ساختار وحشیانه‌ی قیمت‌گذاری را آشکار می‌سازد: این ساختار در اصل بر نابودی جمعیت بومی دلالت داشت، چرا که ارزش یک مرد اسیر تنها اندکی بیشتر از پوست سرِ او بود، که نشانه‌ی مرگ او به‌شمار می‌رفت؛ در حالی که زنان و کودکان صرفاً برابر با ارزش پوست سرشان محسوب می‌شدند.

منبع اصلی مارکس درباره‌ی استعمار و رفتار با بومیان سراسر جهان، در زمان نگارش سرمایه، کتاب استعمار و مسیحیت: تاریخ عمومی رفتار اروپاییان با بومیان در تمام مستعمرات‌شان (۱۸۳۸) نوشته‌ی ویلیام هاویت بود.

هاویت درباره‌ی مستعمرات بریتانیا در آمریکای شمالی، از «نابودی» (به‌معنای انقراض و اخراج) جمعیت بومی سخن می‌گفت. او که در زمان «مسیر اشک» در ایالات متحده می‌نوشت، به توصیف «کارزارهای نابودگرانه‌ی ژنرال جکسون» پرداخت. در این راستا، نقل قولی از اندرو جکسون را در ۲۷ مارس ۱۸۱۴ ذکر کرد که گفته بود: «من مصمم هستم که همه‌ی آن‌ها را نابود کنم.» هاویت

مشاهده کرد که بومیان آمریکایی یا به سرزمین‌های بایر (مناطق که برای کشاورزی نامناسب بودند) رانده شدند، یا به نابودی کشیده شدند.

وی در توصیف وضعیت ملت‌های بومی جنوب شرقی ایالات متحده که با موج مهاجران سفیدپوست مواجه بودند، چنین نوشت:

« هیچ چیز نمی‌تواند از اخراج نهایی این قبایل جنوبی جلوگیری کند: آن‌ها باید از رودخانه‌ی می‌سی‌سی‌پی عبور کنند، تا زمانی که جمعیت سفیدپوست آن‌قدر افزایش یابد که آن‌ها را مجبور کند از رودخانه‌ی میزوری نیز عبور کنند؛ در آن هنگام، تنها دو مانع بین آن‌ها و نابودی کامل باقی خواهد ماند: کوه‌های راکی و اقیانوس آرام. هر جا که اکنون خبری از این قبایل می‌شنویم، مربوط به حمله‌ای جدید علیه آن‌ها، اخراجی تازه از سرزمین‌هایشان، و گروه‌هایی از بومیان غمگین است که به سوی بیابان‌های غربی در حرکت‌اند.»

مارکس، منطق نابودگرانه‌ای را که استعمار استقرارگرایانه‌ی انگلیسی در قاره‌ی آمریکا به کار بست، در امتداد روند تاریخی تسخیر و غارت ایرلند توسط بریتانیا می‌دانست.

او استدلال می‌کرد که همان «برنامه‌ی نابودی» که انگلیسی‌ها و اسکاتلندی‌ها علیه ایرلندی‌ها با وحشیگری تمام به کار بستند، بعدها در مستعمرات بریتانیایی در آمریکای شمالی علیه سرخ‌پوستان آمریکایی اجرا شد. در ایرلند، سیاستی که غالباً «نابودی» خوانده می‌شد، در کنار فرایند محصورسازی زمین‌ها در انگلستان، جمعیت اضافی عظیمی را ایجاد کرد که نظام صنعتی نوپای انگلستان قادر به جذب آن نبود. در نتیجه، موجی از مهاجران انگلیسی، ایرلندی و اسکاتلندی به آمریکای شمالی سرازیر شد، جایی که آن‌ها برای پیشروی خود، به نابودی جمعیت بومی دست زدند.

فرایندی مشابه در نیو ساوت ولز (که در اصل یک مستعمره‌ی کیفری در استرالیا بود) نیز در مورد رفتار استقرارگرایان با بومیان استرالیا رخ داد، که هاویت آن را توصیف کرده است. او توضیح می‌دهد که چگونه استعمار استقرارگرایانه در استرالیا، مانند آمریکای شمالی، از همان الگوی نابودی و تصرف سرزمین‌های بومی پیروی کرد.

برای مارکس، استعمار استقرارگرایانه و منطق نابودی همراه با آن، نه تنها یک پدیده‌ی جغرافیایی محدود، بلکه بخشی از یک الگوی گسترده‌تر جهانی بود که در چارچوب توسعه‌ی سرمایه‌داری عمل می‌کرد. او این روند را به انباشت اولیه‌ی سرمایه مرتبط می‌دانست، که شامل نابودی جوامع بومی، بیرون‌راندن دهقانان از زمین‌هایشان، و ایجاد شرایط برای گسترش روابط تولید سرمایه‌دارانه بود.

در این زمینه، مارکس همواره به تأثیراتی که استعمار استقرارگرایانه بر سرنوشت جوامع بومی گذاشته بود، توجه داشت. او نشان داد که چگونه استعمار انگلیسی در ایرلند الگویی را ایجاد کرد که بعدها در مستعمرات دیگر، از جمله آمریکای شمالی و استرالیا، به کار گرفته شد. در هر مورد، اصل اساسی این الگو، اخراج جمعیت بومی، تصرف زمین‌هایشان، و جایگزینی آن‌ها با مهاجران سفیدپوست بود، که به‌عنوان بخش جدایی‌ناپذیر از گسترش سرمایه‌داری جهانی عمل می‌کرد.

مارکس در تحلیل خود، استعمار استقرارگرایانه را بخشی از توسعه‌ی دیالکتیکی سرمایه‌داری می‌دید، که در آن تصرف سرزمین‌ها، نابودی بومیان، و ادغام آن‌ها در نظم جدید جهانی ابزارهایی برای شکل‌گیری شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بودند. او تأکید داشت که این فرایند، نه تنها یک پدیده‌ی تاریخی منفرد، بلکه

بخشی از منطق کلی امپریالیسم بود، که در اشکال مختلف در سراسر جهان اجرا شد.

به این ترتیب، تحلیل مارکس از استعمار استقرارگرایانه، برخلاف برخی روایت‌های معاصر، آن را از امپریالیسم و توسعه‌ی سرمایه‌داری جدا نمی‌کند، بلکه آن را بخشی جدایی‌ناپذیر از فرایند گسترش سرمایه‌داری جهانی می‌داند.

مارکس و انگلس و استعمار استقرارگرایانه‌ی فرانسه در الجزایر

مارکس و انگلس نسبت به استعمار استقرارگرایانه‌ی فرانسه در الجزایر که در زمان آن‌ها رخ می‌داد نیز حساس بودند و از مقاومت بومیان الجزایر حمایت می‌کردند. در سال ۱۸۳۰، جمعیت بومی الجزایر نزدیک به ۶ میلیون نفر بود. اما تا سال ۱۸۵۲، در پی جنگ تمام‌عیار نابودی که فرانسه به راه انداخت-شامل سیاست زمین سوخته و قحطی‌های متعاقب آن-این جمعیت به ۲.۵ میلیون نفر کاهش یافت. در عین حال، روش‌های «قانونی» نیز برای مصادره‌ی زمین‌های اشتراکی به کار گرفته شد تا آن‌ها را به مالکیت خصوصی مهاجران اروپایی تبدیل کنند.

مارکس در دهه‌ی ۱۸۷۰، هنگام مطالعه‌ی آثار قوم‌شناس روسی م. م. کووالفسکی، تحلیلی دقیق از «اسکان مهاجران اروپایی در الجزایر» و «سلب مالکیت از زمین‌های بومیان توسط مهاجران و دلان اروپایی» انجام داد. او که در اواخر عمر خود مدتی کوتاه را در الجزایر گذراند-سفری که پزشکش برای درمان توصیه کرده بود-به این نتیجه رسید که بومیان الجزایر «بدون یک جنبش انقلابی» هیچ امیدی ندارند.

انگلس و تحلیل او از مستعمرات استقرارگرایانه‌ی انگلیس

در سال ۱۸۸۲، انگلس در نامه‌ای به کارل کائوتسکی به موضوع مستعمرات استقرارگرایانه‌ی انگلیس پرداخت و نوشت:

«از نظر من، مستعمرات واقعی، یعنی کشورهایی که مهاجران اروپایی در آن‌ها ساکن شده‌اند—مانند کانادا، کیپ (آفریقای جنوبی)، و استرالیا—همگی مستقل خواهند شد. اما کشورهایی که فقط تحت سلطه‌ی قدرت‌های استعماری هستند و جمعیتشان عمدتاً بومی است—مانند هند، الجزایر و مستعمرات هلند، پرتغال و اسپانیا—باید به‌طور موقت توسط پرولتاریا تصرف شده و در سریع‌ترین زمان ممکن به سوی استقلال هدایت شوند. چگونگی این فرایند را به‌سختی می‌توان پیش‌بینی کرد. هند ممکن است، و به احتمال زیاد نیز چنین خواهد کرد، یک انقلاب را آغاز کند... همین اتفاق می‌تواند در جاهای دیگر نیز رخ دهد، مثلاً در الجزایر و مصر، که البته بهترین سناریو برای ما خواهد بود [یعنی برای مبارزه‌ی سوسیالیستی در اروپا].»

امپریالیسم و استعمار استقرارگرایانه

لنین در سال ۱۹۱۶، در نوشته‌های خود به نقل از نامه‌ی انگلس به کائوتسکی پرداخت و اصطلاح «مستعمرات واقعی» را تأیید کرد، که نشان می‌دهد او با تحلیل انگلس موافق بود. اما کمینترن (انترناسیونال کمونیستی) تا مدت‌ها مسئله‌ی استعمار استقرارگرایانه را در مرکز توجه خود قرار نداد. این مسئله تنها در کنگره‌ی دوم کمینترن در سال ۱۹۲۸، در چارچوب «تزهایی درباره‌ی جنبش انقلابی در مستعمرات و نیمه‌مستعمرات»، به‌عنوان بخشی از یک نقد کلی به «نظام جهانی امپریالیستی» مطرح شد، که در آن استعمار استقرارگرایانه به‌عنوان عنصری کلیدی در نظر گرفته شد.

در این تحلیل، تمایز روشنی بین مستعمرات استقرارگرایانه و سایر مستعمرات قائل شد. بر اساس سند کمینترن:

«در رابطه با کشورهای استعماری، لازم است بین دو نوع مستعمره تمایز قائل شویم:

۱) مستعمراتی که به‌عنوان مناطق اسکان جمعیت مازاد کشورهای سرمایه‌داری به کار گرفته شدند و بدین ترتیب به بخشی از نظام سرمایه‌داری آن‌ها تبدیل شدند (مانند استرالیا، کانادا و غیره).

۲) مستعمراتی که عمدتاً به‌عنوان بازارهای مصرف کالاهای سرمایه‌داری، منابع مواد اولیه، و حوزه‌هایی برای صدور سرمایه مورد بهره‌کشی قرار گرفته‌اند.

این تمایز نه تنها از نظر تاریخی، بلکه از نظر اقتصادی و سیاسی نیز بسیار حائز اهمیت است.

مستعمرات نوع اول، با توجه به روند توسعه‌ی کلی‌شان، به «دومینیون‌ها» تبدیل شدند، یعنی اعضای از نظام امپریالیستی موجود که از حقوق برابر یا تقریباً برابر برخوردار بودند. در این مناطق، توسعه‌ی سرمایه‌داری در میان جمعیت مهاجر سفیدپوست، ساختار طبقاتی مشابه متروپل (کشور مادر) را بازتولید کرد، در حالی که جمعیت بومی تا حد زیادی نابود شد. بنابراین، در این مناطق، دیگر نمی‌توان از یک رژیم استعماری به مفهوم متعارف آن سخن گفت. بین این دو نوع مستعمره، نوعی گذار وجود دارد (در اشکال مختلف)، جایی که در کنار جمعیت بومی فراوان، یک جمعیت قابل‌توجه از مهاجران سفیدپوست نیز حضور دارد (مانند آفریقای جنوبی، نیوزیلند و الجزایر). در این کشورها، بورژوازی مهاجر که از متروپل آمده است، در اصل چیزی جز ادامه‌ی مستعمراتی بورژوازی متروپل نیست.»

نتیجه‌گیری کمینترن درباره‌ی استعمار استقرارگرایانه

کمینترن در نهایت چنین نتیجه گرفت:

«متروپل‌ها تا حدی به تقویت شعبه‌های سرمایه‌داری خود در مستعمرات علاقه‌مند هستند، به‌ویژه زمانی که این شعبه‌های امپریالیستی در به بردگی کشیدن یا حتی نابودی کامل جمعیت بومی موفق باشند. از سوی دیگر، رقابت بین سیستم‌های امپریالیستی مختلف بر سر نفوذ در کشورهای نیمه‌مستقل (که جمعیت زیادی از مهاجران سفیدپوست دارند) می‌تواند در نهایت به جدایی آن‌ها از متروپل منجر شود.»

ظهور تحلیل مارکسیستی از استعمار استقرارگرایانه در دهه‌ی ۱۹۲۰

بر این اساس، تا سال ۱۹۲۸، با تکیه بر کارهای مارکس، انگلس و لنین، کمینترن به یک درک جامع از استعمار استقرارگرایانه به‌عنوان بخشی جدایی‌ناپذیر از نظریه‌ی کلی امپریالیسم جهانی دست یافت.

در این دوره، نژادپرستی نیز دیگر صرفاً از دیدگاه زیست‌شناختی بررسی نمی‌شد، بلکه به‌طور فزاینده‌ای از منظر مقاومت فرهنگی مورد تحلیل قرار می‌گرفت. در این زمینه، آثار و. ای. ب. دو بویس (W. E. B. Du Bois) نقش مهمی داشتند، که در آن‌ها مفهوم «سفیدپوستی» (whiteness) به‌عنوان یک سازوکار ایدئولوژیک در استعمار استقرارگرایانه مورد توجه قرار گرفت. بیانیه‌ی کمینترن درباره‌ی استعمار استقرارگرایانه هم‌زمان با نخستین تحلیل‌های فلسطینی‌ها از این پدیده در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ منتشر شد.

مارکسیسم و تحلیل استقرارگرایی اسپانیا در آمریکای لاتین

در همین دهه، خوزه کارلوس ماریاتگی، مارکسیست پرویی، درباره‌ی سیاست اسپانیا در «نابودی جمعیت بومی و تخریب نهادهای آن‌ها» نوشت. او خاطرنشان کرد که «مهاجران اسپانیایی یک طرح نظام‌مند برای کاهش جمعیت اجرا کردند.»

با این حال، پس از دوران اولیه‌ی نابودی جمعیت بومی، روند «به بردگی کشیدن» و سپس «ادغام» آن‌ها آغاز شد. با افزایش نیاز به نیروی کار، دیگر نابودی کامل بومیان هدف اصلی نبود، بلکه تمرکز بر استثمار نیروی کار آن‌ها قرار گرفت. ماریاتگی به‌درستی تشخیص داد که در اینجا، هدف اصلی استعمار دیگر صرفاً تصرف زمین و نابودی بومیان نبود، بلکه بهره‌کشی از نیروی کار آن‌ها نیز به‌طور فزاینده‌ای اهمیت یافت.

انحلال کمینترن و انتقال مفهوم استعمار استقرارگرایانه به نظریه وابستگی

اتحاد جماهیر شوروی در سال ۱۹۴۳، در یکی از حساس‌ترین لحظات جنگ جهانی دوم، کمینترن را منحل کرد تا نشان دهد که شکست آلمان نازی از هر چیز دیگری اولویت بیشتری دارد. با این حال، مفهوم استعمار استقرارگرایانه پس از جنگ جهانی دوم، از طریق نظریه وابستگی (Dependency Theory) توسط اقتصاددان مارکسیست، پُل ای. باران، که استاد دانشگاه استنفورد بود، ادامه یافت. باران که در روسیه‌ی تزاری متولد شده بود، تحصیلات اقتصادی خود را در اتحاد جماهیر شوروی، آلمان و ایالات متحده تکمیل کرد. او دکترا در کمینترن در مورد استعمار استقرارگرایانه را به مسئله توسعه و توسعه‌نیافتگی مرتبط ساخت.

باران در کتاب اقتصاد سیاسی رشد (۱۹۵۷)، بین تأثیر ورود اروپای غربی به آمریکای شمالی (و همچنین استرالیا و نیوزیلند) و «گشایش» آسیا، آفریقا یا اروپای شرقی توسط سرمایه‌داری غربی تمایز قائل شد. در مورد نخست،

اروپاییان غربی به‌عنوان ساکنان دائمی مستقر شدند، پس از آنکه ساکنان اصلی را از بین بردند. آن‌ها با «سرمایه‌داری در نهادشان» پا به این سرزمین‌ها گذاشتند و جامعه‌ای را بنا نهادند که از همان آغاز دارای ساختاری سرمایه‌دارانه بود.

اما وضعیت در آسیا و آفریقا متفاوت بود:

«در مناطقی که اقلیم و محیط طبیعی امکان اسکان اروپاییان غربی را فراهم می‌کرد، آن‌ها با جوامعی تثبیت‌شده، با فرهنگ‌هایی غنی و باستانی مواجه شدند که یا هنوز پیشاسرمایه‌داری بودند یا در مراحل ابتدایی توسعه‌ی سرمایه‌داری قرار داشتند. در جاهایی که سازمان‌های اجتماعی موجود، بدوی و قبیله‌ای بودند، شرایط عمومی و به‌ویژه آب‌وهوا، هرگونه مهاجرت گسترده‌ی اروپاییان غربی را غیرممکن می‌ساخت. در نتیجه، در هر دو حالت، بازدیدکنندگان اروپایی تصمیم گرفتند بیشترین سود ممکن را از این کشورها استخراج کنند و غنائم خود را به خانه ببرند.»

به این ترتیب، باران دو نوع استعمار را به‌وضوح از یکدیگر متمایز کرد و هر یک را به رژیم انباشت سرمایه‌داری مرتبط ساخت. در حالی که مستعمرات استقرارگرایانه‌ی سفیدپوستان در آمریکای شمالی و اقیانوسیه، جمعیت بومی را نابود کرده و زمین‌های آن‌ها را مصادره کردند تا زمینه را برای انباشت داخلی فراهم کنند، تاراج گسترده‌ی مستعمراتی اروپاییان از جوامع باستانی و ثروتمند—مانند هند، جاوه و مصر—محرك اصلی انقلاب صنعتی در انگلستان (و سایر کشورهای اروپای غربی) شد و سرمایه‌ی اولیه‌ی لازم برای توسعه را تأمین کرد.

در این روند، تمدن‌ها و فرهنگ‌های پیشین دچار گسست ساختاری شدند. رزا لوکزامبورگ تأکید می‌کرد که سرمایه‌داری، به‌ناچار روابط اجتماعی جمعی و اشتراکی را «نابود» می‌کند.

نقش مستعمرات استقرارگرایانه در نظریه وابستگی از همان آغاز، در نظریه وابستگی، مستعمرات استقرارگرایانه‌ی سفیدپوستان یک استثنا در استعمار کلی محسوب می‌شدند. باران به نقش برده‌داری در انباشت اولیه‌ی سرمایه و توسعه‌ی استعمار استقرارگرایانه اشاره کرد اما آن را به‌طور عمیق تحلیل نکرد.

برای مارکس، تجارت برده‌ی فراآتلانتیک پایه‌ای بود که انباشت سرمایه در اقتصاد مزارع جنوب ایالات متحده و صنعت پنبه‌ی بریتانیا—که در مرکز انقلاب صنعتی قرار داشت—بر آن استوار بود.

گسترش نظریه‌ی استعمار استقرارگرایانه در دهه‌های ۱۹۵۰، ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰

در این دوران، نظریه‌ی استعمار استقرارگرایانه به یکی از موضوعات اصلی در مارکسیسم تبدیل شد، زیرا مبارزات ضداستعماری در آفریقا و فلسطین به شدت جریان داشت.

یکی از چهره‌های کلیدی در این زمینه، فرانتس فانون بود. فانون که اهل مستعمره‌ی فرانسوی مارتینیک بود، در جنگ جهانی دوم در نیروهای آزاد فرانسه جنگید، سپس در فرانسه روان‌پزشکی خواند و سرانجام به جبهه‌ی آزادی‌بخش ملی الجزایر پیوست.

دو اثر مهم او عبارت‌اند از:

پوست سیاه، نقاب‌های سفید (۱۹۵۲)

دوزخیان روی زمین (۱۹۶۱)

فانون که تحت تأثیر هگل و مارکس قرار داشت، دیالکتیک ارباب-برده‌ی هگل را در رابطه‌ی استعمارگر-استعمارشده در الجزایر به کار برد و منطق خشونت‌ی را که استعمار استقرارگرایانه را تعریف می‌کند، مورد بررسی قرار داد. او همچنین تلاش مداوم الجزایری‌های بومی برای کسب به‌رسمیت‌شناسی را تحلیل کرد.

قیام ارتش زمین و آزادی در کنیا (۱۹۵۲-۱۹۶۰)

تحلیل‌های انتقادی از استعمار استقرارگرایانه همچنین تحت تأثیر قیام ارتش زمین و آزادی (Land and Freedom Army) در کنیا بود که علیه مهاجران سفیدپوست و صاحبان مزارع شکل گرفت. این قیام که بین سال‌های ۱۹۵۲ تا ۱۹۶۰ ادامه داشت، منجر به کشته شدن بیش از ده هزار آفریقایی در نبردها یا اعدام‌ها شد.

تحلیل استعمار صهیونیستی در فلسطین

در سال ۱۹۶۵، فایز صایغ، دانشمند فلسطینی-سوری، جزوه‌ای با عنوان استعمار صهیونیستی در فلسطین را که توسط سازمان آزادی‌بخش فلسطین منتشر شد، نوشت. او استدلال کرد که:

«استعمار صهیونیستی اساساً با بقای جمعیت بومی در سرزمینی که مورد طمع است، ناسازگار است»

و هدف آن «ایجاد یک جامعه‌ی مهاجرنشین» بود.

نقد مارکسیستی ماکسیم رودنسون بر استعمار استقرارگرایانه‌ی اسرائیل

دو سال بعد، در بحبوحه‌ی جنگ عربی-اسرائیلی، مارکسیست فرانسوی ماکسیم رودنسون، که پدر و مادرش هر دو در آشویتس کشته شده بودند، اثر مهم خود را با عنوان «اسرائیل: یک دولت استقرارگرایانه‌ی استعماری؟» منتشر کرد.

رودنسون نوشت:

«اتهام اینکه اسرائیل یک پدیده‌ی استعماری است، از سوی تقریباً تمامی روشنفکران عرب، چه در جناح راست و چه در جناح چپ، مطرح شده است. در این مورد، نظریه‌پردازی مارکسیستی پاسخی روشن به نیازهای ایدئولوژی ضمنی جهان سوم ارائه داده و به‌طور گسترده پذیرفته شده است.»

او استعمار استقرارگرایانه را بخشی از نظام جهانی امپریالیسم می‌دانست و آن را در تضاد با جنبش‌های آزادی‌بخش بومی قرار می‌داد. از دیدگاه رودنسون، صهیونیسم نوعی «استعمار در معنای یونانی آن» بود—مانند کلروخی‌های آتنی که جمعیت‌های بومی را حذف کرده و مهاجران را جایگزین آن‌ها می‌کردند.

او تأکید کرد که «استعمار استقرارگرایانه‌ای که به نابودی و اخراج جمعیت بومی می‌انجامد، در مستعمره‌ی ایرلند و تاسمانی نیز رخ داده است.»

در نتیجه‌ی این منطق بنیادی، رودنسون هشدار داد که:

«ممکن است جنگ تنها راه حل برای وضعیتی باشد که صهیونیسم ایجاد کرده است. من این را به دیگران واگذار می‌کنم که در این امر جای شادی بیابند.»

او همچنین اسرائیل را نه تنها یک کشور استقرارگرایانه‌ی استعماری، بلکه یک بازیگر در استثمار و گسترش امپریالیستی جهانی دانست.

آرگیری امانوئل و تحلیل استعمار استقرارگرایانه در نظریه‌ی مبادله‌ی نابرابر

آرگیری امانوئل، اقتصاددان مارکسیست یونانی و نظریه‌پرداز پیشگام مبادله‌ی نابرابر، در دهه‌ی ۱۹۳۰ و سپس دوباره در اواخر دهه‌ی ۱۹۴۰، در کنگوی بلژیک در یک شرکت نساجی که به نظر می‌رسد متعلق به خانواده‌اش بوده، در حوزه‌ی تجارت فعالیت داشت. او در سال ۱۹۵۸ به فرانسه مهاجرت کرد. در مدتی که در کنگو بود، با جامعه‌ی مهاجرنشین سفیدپوست آنجا مواجه شد که بخشی از آن را یونانی‌ها تشکیل می‌دادند.

در سال ۱۹۶۹، امانوئل کتاب کلاسیک خود مبادله‌ی نابرابر: مطالعه‌ای درباره‌ی امپریالیسم تجاری را منتشر کرد. در این اثر، او به موضوع استعمار استقرارگرایانه یا «استعمار از طریق اسکان» پرداخت. امانوئل میان چهار مستعمره‌ی اصلی استقرارگرایانه‌ی انگلستان-یعنی ایالات متحده، کانادا، استرالیا و نیوزیلند-که سیاست نابودسازی جمعیت بومی را در پیش گرفته بودند، و پنجمین مورد، یعنی آفریقای جنوبی، تمایز قائل شد. در آفریقای جنوبی، جمعیت بومی تا حدی که در چهار مستعمره‌ی نخست اتفاق افتاد، نابود نشدند. بلکه، آفریقایی‌های بومی به گتوهای آپارتاید رانده شدند و این

امر به یک اقلیت سفیدپوست قابل توجه اجازه داد که از نیروی کار آن‌ها به شدت بهره‌کشی کند.

در نظریه‌ی مبادله‌ی نابرابر امانوئل، دستمزدها به‌عنوان یک متغیر مستقل در نظر گرفته می‌شدند، بر اساس ایده‌ی مارکس که آن‌ها را محصول شرایط تاریخی می‌دانست. از این منظر، او استدلال کرد که در چهار مستعمره‌ی نخست، دستمزدهای بالای کارگران سفیدپوست، که اکثریت جمعیت را تشکیل می‌دادند، موجب انباشت سریع سرمایه شد. اما در آفریقای جنوبی، به‌عنوان پنجمین مستعمره‌ی استقرارگرایانه، دستمزدهای بسیار پایین اکثریت سیاه‌پوست مانع از توسعه‌ی کامل شد و شرایطی «نیمه‌توسعه‌یافته» ایجاد کرد. امانوئل نظریه‌پرداز وابستگی، آندره گوندر فرانک، را به‌دلیل توضیح توسعه‌ی مستعمرات سفیدپوست بریتانیا عمدتاً بر اساس عوامل فرهنگی، مورد انتقاد قرار داد. او تأکید داشت که این توسعه نه به دلایل فرهنگی، بلکه به‌واسطه‌ی دستمزدهای بالای مهاجران سفیدپوست ممکن شده بود.

این استدلال در مقاله‌ی «استعمار استقرارگرایانه‌ی سفیدپوستان و افسانه‌ی امپریالیسم سرمایه‌گذاری»، که امانوئل در سال ۱۹۷۲ در نشریه‌ی *New Left Review* منتشر کرد، بیشتر بسط یافت. او در این مقاله به تنش‌های مکرر میان مهاجرنشین‌های سفیدپوست و قدرت‌های امپریالیستی که آن‌ها را ایجاد کرده بودند پرداخت. دولت‌های استقرارگرایانه‌ی سفیدپوست، با کاهش وابستگی‌شان به استعمار، به رقبای کشورهای استعماری اروپایی تبدیل شدند و این مسئله باعث درگیری‌هایی با متروپل‌های استعماری شد. بسیاری از این درگیری‌ها در نهایت ناموفق بودند، زیرا مهاجران سفیدپوست تلاش می‌کردند دولت‌های استعماری مستقل خود را تشکیل دهند. در اینجا، امانوئل از تجربیات شخصی خود در کنگوی بلژیک استفاده کرد اما این پدیده را در بستر

تاریخ کلی استعمار استقرارگرایانه-از جمله در ایرلند و فلسطین/اسرائیل-قرار داد.

ورود سایر نظریه پردازان مارکسیست به تحلیل استعمار استقرارگرایانه

در همین دوره، سایر نظریه پردازان مارکسیست، به ویژه با تمرکز بر آفریقا، به بررسی استعمار استقرارگرایانه در ارتباط با نظریه‌ی وابستگی پرداختند. در سال ۱۹۷۲، کمی پس از انتشار مقاله‌ی امانوئل، سمیر امین، اقتصاددان مارکسیست مصری-فرانسوی، در مقاله‌ی «توسعه نیافتگی و وابستگی در آفریقای سیاه-ریشه‌ها و اشکال معاصر» به استعمار استقرارگرایانه پرداخت. او عمدتاً به شکست تلاش‌های استقرارگرایانه در آفریقای جنوب صحرائی توجه داشت. امین میان استعمار استقرارگرایانه و چیزی که آن را «اقتصاد تجاری استعماری» در آفریقا می‌نامید، تفاوت قائل شد. دومی مبتنی بر انحصارهای تجاری، شرکت‌های واردات-صادرات استعماری، و بسیج کارگران از طریق ذخایر نیروی کار بود. بعدها، امین درباره‌ی استعمار استقرارگرایانه در اسرائیل نیز نوشت و آن را با سرکوب سرخپوستان در آمریکای شمالی مقایسه کرد. او استدلال کرد که مورد اسرائیل را باید در چارچوب یک سرمایه‌داری انحصاری/امپریالیستی گسترده‌تر به رهبری ایالات متحده، با هدف سلطه‌ی جهانی، مورد بررسی قرار داد.

اهمیت استعمار استقرارگرایانه در تحلیل‌های مارکسیستی دوران پس از جنگ

در کل، در نظریه‌ی مارکسیستی این دوران، مفهوم استعمار استقرارگرایانه نقشی کلیدی در تعریف توسعه‌ی استعمار و امپریالیسم داشت. در سال ۱۹۷۴، هری مگداف، در مقاله‌ای برای دایرةالمعارف بریتانیکا، بر این نکته تأکید کرد که استعمار دو شکل اصلی داشت، یا ترکیبی از هر دو:

1. حذف جمعیت‌های بومی از طریق قتل‌عام یا اجبار آن‌ها به زندگی در مناطق اختصاصی، که در نتیجه، فضایی برای مهاجران اروپای غربی فراهم می‌شد تا کشاورزی و صنعت این سرزمین‌ها را مطابق با سیستم اجتماعی کشورهای مبدأ خود توسعه دهند.

2. فتح جمعیت‌های بومی و دگرگونی جوامع آن‌ها به گونه‌ای که با نیازهای در حال تغییر قدرت‌های نظامی و تکنولوژیکی پیشرفته‌تر سازگار باشد.

تحلیل‌های جدیدتر درباره‌ی استعمار استقرارگرایانه

تحولی مهم در تحلیل مارکسیستی استعمار استقرارگرایانه با انتشار مقاله‌ی کنث گود، مورخ استرالیایی، در نشریه‌ی مطالعات آفریقای مدرن در سال ۱۹۷۶ رخ داد. مقاله‌ی او، «استعمار استقرارگرایانه: توسعه‌ی اقتصادی و شکل‌گیری طبقاتی»، با استفاده از مفهوم «انباشت اولیه‌ی به اصطلاح بدوی» مارکس و نظریه‌ی وابستگی، نگاهی گسترده‌تر و منسجم‌تر به اشکال مختلف استعمار استقرارگرایانه ارائه داد. گود با تمرکز بر آفریقا، به «دولت‌های مهاجرنشین» و «جوامع مستعمره» اشاره کرد که در آن‌ها سیاست‌های نابودگرانه و اسکان اروپاییان بسیار شدید بود. او نمونه‌هایی از این جوامع مستعمره را کانادا، استرالیا، نیوزیلند، و مستعمره‌ی دماغه در آفریقای جنوبی دانست. اما تمرکز اصلی‌اش بر مستعمرات استقرارگرایانه‌ای بود که به‌طور کامل منطبق نبودند با بومیان را دنبال نکردند، اما تحت سیطره‌ی اقلیت‌های سفیدپوست بودند، مانند الجزایر، کنیا، رودزیا (زیمبابوه‌ی کنونی) و آفریقای جنوبی. در این مستعمرات، هدف اصلی، کنترل نیروی کار و زمین‌های آفریقایی‌ها بود که به ایجاد دولت‌هایی مشابه رژیم آپارتاید انجامید.

تحلیل جی. ساکای و ارتباط استعمار استقرارگرایانه با سرمایه‌داری نژادی

در سال ۱۹۸۳، جی. ساکای، که با ارتش آزادی‌بخش سیاه در ایالات متحده مرتبط بود، کتاب مهاجران: افسانه‌ی پرولتاریای سفیدپوست را منتشر کرد. این اثر به دلیل موضع افراطی‌اش—که اصولاً طبقه‌ی کارگر سفیدپوست را مترقی نمی‌دانست—مورد انتقاد قرار گرفت، زیرا به طور کلی نظریه‌ی اشرافیت کارگری لنین را به کل پرولتاریای سفیدپوست تعمیم می‌داد. با این حال، برخی از دیدگاه‌های او درباره‌ی ارتباط میان استعمار استقرارگرایانه و سرمایه‌داری نژادی تأثیرگذار بودند و در آثار مهمی مانند دستمزدهای سفیدی از دیوید رودایگر و تسلیم نه از دیوید گیلبرت مورد استناد قرار گرفتند.

استعمار مهاجرنشین به عنوان یک پارادایم آکادمیک

مقاله برجسته‌ی دانبار-اورتیز در سال ۱۹۹۲ تحت عنوان "مردم بومی و امپریالیسم در نیمکره غربی" کاهش گسترده‌ی جمعیت بومی در قرون اولیه پس از ورود اروپاییان را بررسی کرد. او به روابط تاریخی میان "استعمار و نابودگری" پرداخت و تمرکز خود را بر ایالات متحده قرار داد.

با این حال، در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰، تحقیقات مارکسیستی درباره‌ی استعمار مهاجرنشین کم‌رنگ‌تر شد، زیرا بخش زیادی از چپ غربی در این دوره از نظریه‌ی امپریالیسم فاصله گرفت. همچنین، یک چالش نظری اساسی وجود داشت: چگونه اثرات استعمار مهاجرنشین بر جمعیت‌های بومی را در درک کلی از امپریالیسم ادغام کنیم؟ زیرا امپریالیسم عمدتاً بر استثمار جنوب جهانی توسط شمال جهانی تمرکز داشت، در حالی که روابط استعمار مهاجرنشین درون خود شمال جهانی نیز قابل توجه بود.

این وضعیت با معرفی پارادایم استعمار مهاجرنشین در دانشگاه‌های سراسر جهان تغییر کرد. این حوزه مطالعاتی از دل مطالعات پسااستعماری شکل گرفت و آغاز رسمی آن را می‌توان به انتشار کتاب "استعمار مهاجرنشین و تحول انسان‌شناسی" اثر پاتریک وُلف در سال ۱۹۹۹ نسبت داد. ساختار نظری آن بر دو اصل بنا شد که وُلف معرفی کرد:

۱. استعمار مهاجرنشین دارای "منطق حذف" است که شامل نابودی، جابه‌جایی، و همگون‌سازی می‌شود.
۲. استعمار مهاجرنشین "یک ساختار است، نه یک رویداد".

اصل نخست بیان می‌کرد که هدف استعمار مهاجرنشین، تصاحب زمین است و در این روند، مردمان بومی که به این زمین‌ها وابسته بودند، کاملاً قابل حذف تلقی می‌شدند. اصل دوم تأکید داشت که استعمار مهاجرنشین یک ساختار ماندگار در زمان حال است، نه صرفاً پدیده‌ای متعلق به گذشته و منطق آن بر اشغال دائمی سرزمین استوار است.

روش‌شناسی و نقدهای وارد بر وُلف

رویکرد وُلف از نظر روش‌شناسی وبرینی (وبری) بود، نه مارکسیستی. او استعمار مهاجرنشین را به‌عنوان یک "نوع ایده‌آل" ارائه کرد که تنها چند نمونه‌ی محدود را شامل می‌شد. از دیدگاه او، منطق حذف تنها در شرایطی که به‌عنوان یک ساختار غیرقابل تغییر تحقق یابد، معتبر است. بنابراین، کشورهایی که این منطق را به‌طور کامل اجرا نکرده بودند، در تعریف وُلف از استعمار مهاجرنشین جای نمی‌گرفتند.

بر این اساس:

الجزایر، کنیا، آفریقای جنوبی و رودزیا (زیمبابوه‌ی کنونی) جوامع مهاجرنشین محسوب نمی‌شدند، زیرا در این مناطق، استعمارگران نه فقط زمین، بلکه نیروی کار بومی را نیز استثمار می‌کردند.

آمریکای لاتین، به دلیل ترکیب قومی پیچیده و استفاده از نیروی کار بومی، از نظر وُلف خارج از منطق استعمار مهاجرنشین بود.

این نوع روش‌شناسی فردگرایانه‌ی وبرینی باعث شد که وُلف استعمار مهاجرنشین را به خود "مهاجرنشین" به‌عنوان یک کنشگر اجتماعی وابسته کند، تا جایی که حتی وجود یک دولت استعمارگر مهاجرنشین را نیز ثانویه دانست. در نتیجه، استعمار مهاجرنشین به‌عنوان یک منطق انتزاعی کاملاً جدا از دیگر اشکال استعمار و امپریالیسم مطرح شد.

این روش‌شناسی یک‌سویه و ایده‌آلیستی نقش مهمی در توسعه‌ی مطالعات دانشگاهی استعمار مهاجرنشین ایفا کرد، اما آن را از سنت مارکسیستی و حتی از سنت‌های فکری بومی که این مفهوم را پدید آورده بودند، جدا ساخت.

مواضع ضد مارکسیستی وُلف

پاتریک وُلف تا زمان معرفی مدل خود از استعمار مهاجرنشین، چهره‌ای برجسته در جناح‌های غیرمارکسیست/ضد مارکسیست چپ بود. در سال ۱۹۹۷، دو سال پیش از انتشار کتاب معروفش، مقاله‌ای با عنوان "تاریخ و امپریالیسم: یک قرن نظریه" را در *American Historical Review* منتشر کرد که به دلیل تحریف‌های گسترده و نقد شدید مارکسیسم جلب توجه کرد.

بر اساس دیدگاه وُلف:

مارکس یک استعمارگر/امپریالیست و اندیشمندی یورو-محور بود که استعمار را به‌عنوان "مبارزه‌ی مالتوسی برای بقا" می‌دید.

لنین بخشی از "بحث‌های پسا-مارکسیستی درباره‌ی امپریالیسم" بود که با جان هابسون (لیبرال اجتماعی) آغاز شد و درنهایت به موضعی کاملاً مخالف مارکس منجر شد.

نظریه‌ی وابستگی مارکسیسم را وارونه کرد و نظریه‌ی سیستم‌های جهانی مخالف مارکسیسم ارتدوکس درباره‌ی امپریالیسم بود، همان‌طور که نظریه‌ی مبادله‌ی نابرابر آرگیری امانوئل نیز چنین بود.

مارکسیسم به‌طور کلی "کوررنگی نژادی" داشت و درنهایت، به‌عنوان یک جریان اقتصادی‌محور، دچار جبرگرایی اقتصادی بود.

وُلَف در این مقاله تقریباً هیچ اشاره‌ای به تحلیل لنین از امپریالیسم نکرد و مقاله‌ی خود را با ارجاعی سطحی به استعمار مهاجرنشین پایان داد، بدون آنکه ریشه‌های نظری آن را بررسی کند. او این مفهوم را در چهارچوب نظریه‌ی پسااستعماری مطرح کرد و آن را جایگزین تحلیل‌های امپریالیسم دانست، به‌عنوان نقطه‌ی شروع جدیدی برای مقاومت علیه امپریالیسم در زمان حال.

تفاوت اساسی وُلَف با مارکس در درک استعمار مهاجرنشین

در مقابل مارکس، که دو نوع استعمار مهاجرنشین را از یکدیگر متمایز کرده بود، و برخلاف بسیاری از نظریه‌پردازان مارکسیست بعدی، وُلَف استعمار

مهاجرنشین را کاملاً وابسته به منطق "حذف" دانست، تا حدی که حتی برده‌داری در جنوب ایالات متحده را به‌عنوان "مدرک منفی" وجود استعمار مهاجرنشین در شمال آمریکا تلقی کرد.

از دیدگاه وُلف:

سیاه‌پوستان جنوب برده‌دار، "به‌عنوان برده نژادی‌شده" بودند و هدف از نژادپرستی در سرمایه‌داری نژادی، بهره‌کشی از نیروی کارشان بود.

در مقابل، سرخپوستان آمریکایی تحت "منطق حذف" قرار گرفتند، یعنی از سرزمین خود رانده و نابود شدند.

این تمایز، هرچند در برخی موارد مفید بود، اما بر درک استعمار مهاجرنشین به‌عنوان یک "نوع ایده‌آل" تکیه داشت و آن را به شکلی خاص از کنش اجتماعی محدود می‌کرد.

در نتیجه، وُلف پیچیدگی واقعی استعمار، امپریالیسم و سرمایه‌داری نژادی را نادیده گرفت و استعمار مهاجرنشین را به‌عنوان یک ساختار جداگانه و انتزاعی مطرح کرد. او استدلال کرد که حذف نیروی کار بومی در جنوب ایالات متحده شرط لازم برای ترکیب "زمین سرخپوستان با نیروی کار سیاهان" بود. اما پس از تحقق این امر، استعمار مهاجرنشین دیگر به‌عنوان یک ساختار بر جنوب ایالات متحده حاکم نبود.

طبق نظر وُلف،

بومیان آمریکا قربانی نسل‌کشی بودند،

سیاه‌پوستان قربانی برده‌داری.

او نتیجه گرفت که در مورد آفریقایی-آمریکایی‌ها، "دادگاه نسل‌کشی، دادگاه اشتباهی است".

حذف آفریقا و انتقادات به مدل وُلف

رویگرد پاتریک وُلف تمایل داشت که قاره‌ی آفریقا را از تصویر کلی استعمار مهاجرنشین کنار بگذارد. به گفته‌ی رابین دی. جی. کلی، استاد تاریخ آمریکا در دانشگاه کالیفرنیا، لس‌آنجلس، که پژوهش‌هایش بر تفکر انتقادی و جنبش‌های مربوط به دیاسپورای آفریقایی متمرکز است،

«با نادیده گرفتن بخش‌های بیشتری از جهان در مطالعه‌ی خود، فرمول‌بندی خاص وُلف از استعمار مهاجرنشین، بیشتر محدود می‌کند تا آشکار سازد.»

از آنجا که آفریقا در چارچوب منطق حذف محض وُلف جای نمی‌گرفت، او به‌طور ضمنی فرض می‌کرد که مردمان بومی تنها در قاره‌ی آمریکا و استرالیا وجود دارند. در نتیجه، استعمار مهاجرنشین در قاره‌ی آفریقا از دایره‌ی بررسی‌های او خارج می‌شد. این حذف، به گفته‌ی کلی، ماهیت جهانی و فراملی استعمار مهاجرنشین را تیره و مبهم می‌ساخت.

او استدلال می‌کرد که در آفریقا:

«استعمارگران اروپایی خواهان زمین و نیروی کار بودند، اما نه مردم؛ یعنی آن‌ها به دنبال از بین بردن جوامع پایدار و فرهنگ‌های مقاومتی آنان بودند.»

این دیدگاه نشان می‌دهد که استعمار مهاجرنشین در آفریقا به شکلی متفاوت عمل کرده است، جایی که استعمارگران هم زمین را تصاحب می‌کردند و هم نیروی کار بومی را استثمار می‌کردند، اما همچنان به نابودی ساختارهای اجتماعی بومی می‌پرداختند.

نقدهای دیگر به مدل وُلف

سای انگلرت، نویسنده‌ی استعمار مهاجرنشین: مقدمه‌ای، در نقدی بر وُلف، اشاره کرد که:

«تمایز قاطع بین استعمار مهاجرنشین و دیگر اشکال استعمار با واقعیت همخوانی ندارد.»

او ادامه می‌دهد که:

از یک سو، حذف و نسل‌کشی در سراسر جهان استعماری از طریق جنگ، قحطی، کار اجباری یا بردگی، و قتل‌عام گسترده رخ داده است.

از سوی دیگر، بسیاری از رژیم‌های استعمار مهاجرنشین اساساً بر استثمار جمعیت‌های بومی استوار بوده‌اند.

تکامل پارادایم آکادمیک استعمار مهاجرنشین پس از وُلف

پس از مرگ وُلف در سال ۲۰۱۶، لورنتزو وراچینی، که آثار متعددی درباره‌ی استعمار مهاجرنشین نوشته و بنیان‌گذار نشریه‌ی *Settler Colonial Studies*

است، نظریه‌ی او را به‌شدت گسترش داد. اما وراچینی برخلاف وُلف، تلاش کرد استعمار مهاجرنشین را هم به‌شدت محدود و هم به‌شدت جهانی‌ساز کند.

او این کار را از طریق تفکیک کامل استعمار مهاجرنشین از استعمار معمولی انجام داد و در عمل، استعمار معمولی را تحت سلطه‌ی استعمار مهاجرنشین قرار داد. به این ترتیب، استعمار مهاجرنشین به معیار اصلی برای سنجش استعمار در کل تبدیل شد.

وراچینی در استعمار مهاجرنشین: بررسی نظری می‌نویسد:

< «این کتاب تأملی است بر استعمار مهاجرنشین به‌عنوان پدیده‌ای متمایز از استعمار... من پیشنهاد می‌کنم که بین "استعمار همراه با مهاجران" و "استعمار مهاجرنشین" تمایز تحلیلی قائل شویم.»

روش وراچینی بر این اصل استوار بود که استعمار مهاجرنشین زیرمجموعه‌ای از استعمار نیست، بلکه یک پدیده‌ی جداگانه و "متضاد" با استعمار است. در تحلیل او، امپریالیسم تقریباً به‌طور کامل ناپدید شد و فقط اشاره‌هایی به "گسترش امپریالیستی" باقی ماند. این نگرش باعث شد نظریه‌پردازانی مانند آرگیری امانوئل که به نابرابری‌های اقتصادی در امپریالیسم پرداخته بودند، به‌طور کلی کنار گذاشته شوند.

تبدیل استعمار مهاجرنشین به یک منطق کلی حذف

در فرآیندی پیچیده و گاه متناقض، مفهوم استعمار مهاجرنشین در کار وراچینی به منطق حذف سراسری بدل شد.

وُلَف معتقد بود که "انباشت اولیه‌ی سرمایه" (مفهومی که مارکس آن را به‌شدت نقد کرده بود) جدایی‌ناپذیر از آغاز استعمار مهاجرنشین است.

پیش از وُلَف، جغرافی‌دان مارکسیست دیوید هاروی مفهوم "انباشت اولیه" را به ایده‌ی "انباشت از طریق سلب مالکیت" تعمیم داده بود.

وراچینی از این فراتر رفت و اصطلاح جدیدی به نام "انباشت بدون بازتولید" را مطرح کرد که همان "منطق حذف" در استعمار مهاجرنشین بود.

او این مفهوم را به‌شکلی گسترده تعریف کرد، تا جایی که:

«همه‌ی اشکال منطق‌های حذف و بهره‌کشی، از جمله تغییرات اقلیمی، را می‌توان به‌بهترین شکل در چارچوب مطالعات استعمار مهاجرنشین بررسی کرد.»

استعمار مهاجرنشین به‌عنوان منطق مسلط حذف جهانی

در این رویکرد جدید، نه‌تنها استعمار، گسترش امپریالیستی و سرمایه‌داری نژادی، بلکه بحران بوم‌شناختی جهانی، بدهی‌های زیست‌محیطی، و مالی‌سازی جهان نیز همگی در چارچوب پارادایم استعمار مهاجرنشین قرار گرفتند.

وراچینی به‌طور ویژه بر این تأکید دارد که ایالات متحده، به‌عنوان قدرت هژمونیک جهانی، پیش از آنکه یک قدرت امپریالیستی باشد، یک قدرت مهاجرنشین است. بنابراین، جای تعجب نیست که در کتاب استعمار مهاجرنشین: بررسی نظری، مفهوم "امپریالیسم" به‌طور کلی حذف شده است.

تفاوت بنیادی میان رویکرد مارکسیستی و مدل آکادمیک جدید استعمار مهاجرنشین

مارکسیست‌ها، استعمار مهاجرنشین را یکی از اشکال استعمار و امپریالیسم می‌دانند. اما در مدل جدید، استعمار مهاجرنشین به‌عنوان پدیده‌ای خودمختار و مجزا مطرح شده که از "نوع خاص مهاجرنشین" سرچشمه می‌گیرد. این تفاوت را می‌توان در رویکرد وُلف و وراچینی نسبت به اشغال خشونت‌آمیز فلسطین توسط اسرائیل مشاهده کرد.

وُلف حتی تا جایی پیش رفت که تحلیل کلاسیک ماکسیم رودنسون از اسرائیل به‌عنوان یک پروژه‌ی امپریالیستی اروپایی-آمریکایی را رد کرد. از نظر وُلف، استعمار مهاجرنشین همیشه بر پایه‌ی مهاجرنشینان مستقل از قدرت‌های متروپل (مرکز امپراتوری) تعریف می‌شود.

اما این دیدگاه بار دیگر بر یک برداشت انتزاعی از "مهاجرنشین" به‌عنوان یک نوع ایده‌آل متکی بود و استعمار مهاجرنشین را از دیگر مقوله‌های اجتماعی جدا می‌کرد.

در مدل وُلف، قدرت‌های امپراتوری هر نقشی که در آغاز پروژه‌ی اسرائیل داشتند، اکنون دیگر تأثیر مستقیمی بر آن ندارند. به‌ویژه، وُلف اسرائیل را پدیده‌ای یگانه توصیف می‌کرد که از چندین "متروپل پراکنده" شکل گرفته است.

در برخی تحلیل‌های غیرمارکسیستی، حتی قدرت‌های متروپل به‌عنوان قربانیان مستعمرات مهاجرنشین معرفی شده‌اند و این‌گونه فرض شده که آن‌ها در یک تاریخ فرهنگی مشترک گرفتار شده‌اند و از آن گریزی ندارند.

اما در این میان، واقعیت اصلی نادیده گرفته می‌شود: اسرائیل، برای واشنگتن، در حکم یک مستعمره‌ی نظامی در چارچوب استراتژی گسترده‌ی سلطه‌ی امپریالیستی ایالات متحده و ناتو است.

برای وراچینی، همانند ولف، در نوشتار درباره فلسطین، تأکید بر خودمختاری مطلق مستعمره‌های مهاجرنشین است که به‌عنوان واحدهایی کاملاً خودمختار و خودتعیین‌کننده دیده می‌شوند. اشغال فلسطین توسط اسرائیل نمونه بارزی از این دیدگاه است. این بدان معناست که کل مسئله نقش نظام جهانی امپریالیستی در مناقشه اسرائیل-فلسطین تا حد زیادی نادیده گرفته می‌شود. البته، وراکینی اشاره کرده است که امکان بازگشت وابستگی مستعمره‌های مهاجرنشین به قدرتهای امپریالیستی مرکزی (نکته‌ای که به‌طور خاص درباره اسرائیل مطرح شده است) وجود دارد، که می‌تواند به «استعمار مجدد» خارجی آنها منجر شود. اما این امر بعید تلقی می‌شود.

بنابراین، در آنچه که به جریان اصلی پارادایم استعمار مهاجرنشین تبدیل شده است، رویکرد به اشغال فلسطین توسط اسرائیل فاصله‌ای بسیار زیاد از تحلیل ماتریالیسم تاریخی دارد. به‌جای تکیه بر یک منطق محدود، تحلیل مارکسیستی تلاش می‌کند تا واقعیت استعمار مهاجرنشین اسرائیلی را در یک چشم‌انداز تاریخی وسیع‌تر و پویاتر قرار دهد که روابط پیچیده و در حال تغییر سرمایه‌داری، طبقه و امپریالیسم/نظامی‌گری را در بر می‌گیرد.

در اینجا باید توجه داشت که اسرائیل/فلسطین از نظر جمعیتی در تاریخ استعمار مهاجرنشین منحصربه‌فرد است، زیرا برخلاف سایر موارد که یا اکثریتی مشخص از مهاجرنشینان وجود دارد یا اقلیتی قدرتمند از استعمارگران، در اینجا تقریباً برابری عددی وجود دارد. در سال ۲۰۲۲، بیش از هفت میلیون

اسرائیلی در اسرائیل کنونی و کرانه باختری زندگی می‌کردند، و تقریباً همین تعداد فلسطینی نیز در کرانه باختری، نوار غزه، اسرائیل و بیت‌المقدس شرقی سکونت داشتند. با توجه به نرخ زاد و ولد به مراتب بالاتر فلسطینی‌ها، اسرائیل این وضعیت را به‌عنوان تهدیدی جمعیتی علیه منطق خود به‌عنوان یک دولت استعمارگر صهیونیستی تلقی می‌کند. از این رو، تل‌آویو تلاش‌های خود را برای کنترل کامل بر تمام منطقه اسرائیل/فلسطین (که توسط راست‌گرایان اسرائیلی «اسرائیل بزرگ» نامیده می‌شود) افزایش داده و به راهبردی تهاجمی‌تر از نابودسازی و امپریالیسم روی آورده است. این راهبرد کاملاً مورد حمایت واشنگتن است و حتی از سوی آن تشویق می‌شود، زیرا ایالات متحده در پی سلطه امپریالیستی مطلق بر خاورمیانه، آسیای مرکزی و بخش‌هایی از جنوب آسیا-منطقه تحت فرماندهی مرکزی ایالات متحده-است.

میانگین هزینه‌های سالانه نظامی اسرائیل به‌عنوان سهمی از تولید ناخالص داخلی از سال ۱۹۶۰ تا ۲۰۲۲ برابر با ۱۲ درصد بوده است. اگرچه این رقم در سال‌های اخیر به‌طور رسمی به حدود ۴ تا ۵ درصد کاهش یافته بود، اما اکنون مجدداً در حال افزایش است. اسرائیل پس از قطر، دومین کشوری در جهان با بالاترین سرانه هزینه‌های نظامی است و نه تنها برتری نظامی در منطقه خاورمیانه دارد، بلکه دارای زرادخانه‌ای از سلاح‌های کشتار جمعی (هسته‌ای، شیمیایی و بیولوژیکی) نیز هست. ماشین جنگی آن توسط کمک‌های گسترده ایالات متحده حمایت می‌شود، که پیشرفته‌ترین سلاح‌های موجود را در اختیارش قرار می‌دهد. ناتو نیز اسرائیل را به‌عنوان یک «متحد غیرعضو اصلی» به رسمیت شناخته است و جایگاه آن را به‌عنوان بخشی کلیدی از بلوک امپریالیستی ایالات متحده-اروپا تأیید کرده است. در سازمان ملل، اسرائیل عضو گروه منطقه‌ای «اروپای غربی و دیگر کشورها» (WEOG) است. واژه «دیگر» در این گروه‌بندی به کشورهای عمده استعمار مهاجرنشین اشاره دارد:

ایالات متحده، کانادا، استرالیا، نیوزیلند، اسرائیل، و در گذشته، آفریقای جنوبی تحت آپارتاید.

مکس آجل، پژوهشگر ارشد در مؤسسه تحقیقات اجتماعی بروکلین، اسرائیل را به‌عنوان یک «جامعه مهاجرنشین» که در منطق نابودسازی ریشه دارد، اما همچنین در چارچوب وسیع‌تری از امپریالیسم/نظامی‌گری شمال جهانی می‌بیند. او می‌نویسد: «مسئله فلسطین صرفاً مسئله‌ای مربوط به ستم ملی [یا مهاجرنشین] نیست، بلکه منحصربه‌فردی اسرائیل را نمایان می‌کند: فشرده‌ای از قدرت استعماری و امپریالیستی غرب، نمادی جهانی از فریب‌کاری غرب، دولتی که به‌لحاظ جغرافیایی آفریقا و آسیا را از هم جدا می‌کند، دلال و مزدور سرکوب جهانی، که همگی در هیولایی از مرگ و ویرانی ادغام شده‌اند.» اگر اسرائیل را بتوان به‌عنوان یک دولت نابودگر محض در نظر گرفت، درعین‌حال یک دولت پادگانی جهانی نیز هست که به کل نظام سلطه جهانی متصل است، نظامی که در امپریالیسم/سرمایه‌داری انحصاری ریشه دارد و ایالات متحده قدرت هژمونیک آن است.

واسیچو

ظهور جنبش سرخپوستان آمریکا در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ در ایالات متحده منجر به نقدهای شدید نسبت به واقعیت استعمار مهاجرنشین شد. یکی از آثار برجسته در این زمینه واسیچو: جنگ‌های مداوم سرخپوستان نوشته بروس یوهانسن و روبرتو مائستاس بود. واسیچو واژه‌ای در زبان لاکوتا است که نه به سفیدپوست یا مهاجرنشین، بلکه به یک منطق، یک طرز فکر و یک نظام اشاره دارد. معنای تحت‌اللفظی آن «کسی که چربی را برمی‌دارد» یا «فردی حریص» است—کسی که نه‌تنها آنچه را برای زندگی لازم دارد، بلکه آنچه را که به کل جامعه تعلق دارد، تصاحب می‌کند. «در جنبش مدرن سرخپوستان»، این

واژه به «شرکت‌ها و افراد آنها، به همراه همدستان دولتی‌شان، اطلاق می‌شود که همچنان جان، زمین و منابع سرخپوستان را برای منافع عمومی تصاحب می‌کنند.» این واژه به‌شکلی برجسته توسط بلکِ الِک در کتاب بلکِ الِک سخن می‌گوید که بر اساس مصاحبه‌های او در اوایل دهه ۱۹۳۰ نوشته شده، به‌کار رفته است؛ جایی که او بر میل سیری‌ناپذیر واسیچو برای طلا تأکید می‌کند. یوهانسن و مائستاس توضیح می‌دهند که واسیچو «یک وضعیت انسانی مبتنی بر بی‌رحمی، نژادپرستی و استثمار است. این یک بیماری است، بیماری‌ای ظاهراً علاج‌ناپذیر و مسری که جامعه همواره در حال پیشروی غرب را به‌وجود آورد.» این دیدگاه، در آثار این نویسندگان، مبنای روایتی کوبنده از استعمار مهاجرنشین در آمریکای شمالی شد—نه فقط در گذشته، بلکه در حال حاضر.

آلیس واکر، نویسنده برنده جایزه پولیتزر، در کتاب خود زندگی با کلام درباره واسیچو توضیح می‌دهد که این واژه، که توسط لاکوتا اوگلالا برای توصیف مرد سفیدپوست به‌کار می‌رفت، ارتباطی با رنگ پوست نداشت، بلکه به معنای «کسی که چربی را می‌گیرد» بود. او می‌نویسد: «ممکن است سفیدپوست باشید ولی واسیچو نباشید و ممکن است واسیچو باشید ولی سفیدپوست نباشید... واسیچو در تمام کتاب‌های تاریخ ایالات متحده از 'گشودن سرزمین‌های بکر' سخن می‌گوید، درحالی‌که مردم هزاران سال در اینجا، در 'جزیره لاک‌پشت' که سرخپوستان نامیده‌اند، زندگی می‌کردند...»

درک مردم لاکوتا از واسیچو به‌عنوان تجسمی از سرمایه‌داری، استعمار و امپریالیسم—نظامی از حرص، استثمار و غصب منابع انسانی و طبیعی—امروزه بیش از هر زمان دیگری ضروری است. همان‌طور که در پیمان سرخ آمده است، انتخاب امروز ما «استعمارزدایی یا انقراض» است: یعنی «پایان دادن به اشغال» و تخریب زمین توسط «جوامع مبتنی بر انباشت امپریالیستی»، تا بتوانیم «چیزی را بسازیم که ما را حفظ کند.»

